

شہر کوچک

فیلیپ کی. دیک
امیر محمد شیرازیان

فیلیپ کی. دیک
امیر محمد شیرازیان

شہر کوچک



Small Town
Philip K. Dick
[Amazing Stories, Vol. 28, No. 2, May 1954](#)

شهر کوچک

فیلیپ کی. دیک

ترجمه‌ی [امیرمحمد شیرازیان](#)

ویراستار: دلیر یزدان پناه

طراح جلد: هوش مصنوعی ایدئوگرام (ویرایش شده با کنوا)

فروردین ماه ۱۴۰۴

ترجمه‌ی این داستان اولین بار در فصل نامه‌ی [بازخورد](#) منتشر شد. جا دارد از فرید دبیرمقدم گرامی تشکر کنم که هنگام انتشار ترجمه‌ام در فصل نامه پیش نهادهایی برای بهبودش داد. ناگفته نماند اگر خطای ترجمه‌ای یا ویرایشی به چشمتان خورد تماماً از سوی من است. ممنون می‌شوم با خبرم کنید که اصلاحش کنم. دمتان گرم و سرتان سلامت.

[فیلیپ کی. دیک!](#)

بارها و بارها در داستان‌های مختلف از زوایای گوناگون به مضمون «کسی که جای خدا را گرفت» پرداخته‌اند، اما هیچ‌کدام به اندازه‌ی این داستان کوتاه و موجز آن هم به قلم توانمند آقای دیک چنین نفس‌گیر و هیجان‌انگیز نبوده‌اند. بی‌گمان از خواندنش لذت می‌برید.

ورن هَسِکِل با حال خراب آرام‌آرام از پله‌های جلویی خانه‌اش بالا رفت. پالتویش روی زمین کشیده می‌شد. خسته بود. خسته و دل‌سرد، درد رخنه کرده در پاهایش. همین که در را بست و کت و کلاهش را درآورد، مَچ از سرِ تعجب پرسید: «ای وای! هیچی نشده برگشتی خونه؟»

هَسِکِل کیفش را انداخت کنار و مشغول گشودن بند کفش‌هایش شد. بی‌حالی‌اش از شانه‌های افتاده‌اش معلوم بود. چهره‌اش تکیده و رنگ‌پریده بود.

«حرف بزن دیگه!»

«شام آماده‌ست؟»

«نه، نیست. این بار دیگه چی شده؟ باز هم بالارسون دعوات شده؟»
 هَسِکِل سنگین سنگین به آشپزخانه رفت و یک لیوان نوشابه‌ی گازدار برای
 خودش ریخت. گفت: «بیا از این جا بریم.»
 «بریم؟»

«از وودلند بریم. بریم سَن فرانسیسکو. هر جا غیر این جا.» تن میان سال و
 افتاده‌اش را به روشویی براق تکیه داد و نوشابه‌ی گازدارش را سر کشید. «حس و حال
 افتتاحی دارم. شاید باید دوباره برم سراغ دکتر بارنز. کاش امروز جمعه بود و فردا
 شنبه.»

«چی می خوری واسه شام؟»
 از فرط خستگی سر تکان داد و گفت: «هیچی. نمی دونم. هرچی باشه.» نشست
 پشت میز آشپزخانه و وارفت روی صندلی. «دلَم آرامش می خواد فقط. می خوام یه
 کنسرو خوراک گوشت خوک و لوبیا باز کن. هرچی باشه می خوریم.»
 «به نظرم بریم غذاخوری دان. دوشنبه ها گوشت راسته دارن. لذیذه.»
 «نه. امروز دیگه حوصله‌ی دیدن قیافه‌ی آدم‌ها رو ندارم.»
 «فکر کنم اون قدر خسته‌ای که نمی تونی ببری م تا خونه‌ی هِلِن گِرنِت.»
 «اتومبیل تو گاراژه. دوباره خراب شده.»

«اگه یه ذره بهش می رسیدی، این طوری نمی...»
 «آخه چی از جونم می خوام؟ می خوام پلاستیک پیچش کنم و سوارش شم؟»
 مَجِ خورش به جوش آمد. «ورن! داد زنن سرِ من! شام هم دیگه به من ربطی
 نداره. هرچی خواستی بخور.»

هَسِکِل خسته و کوفته پا شد. لُخ لُخ کنان قدم به طرف درِ زیرزمین برداشت. «تا

بعد..»

«کجا می‌ری؟»

«می‌رم زیرزمین.»

مَج از سرِ حرص فریاد زد: «آه خدا! باز هم می‌ری سراغ اون قطارها و اسباب‌بازی‌ها؟! آخه یه مرد گنده، یه مرد پابه‌سن گذاشته...»

هَسِکِل چیزی نگفت؛ همین حالا هم نصف پله‌ها را طی کرده بود و پی کلید چراغ می‌گشت.

زیرزمین خنک و نمور بود. کلاه ایمنی‌اش را از گیره برداشت و سرش گذاشت. از هیجان تن خسته‌اش جان‌وپَری دوباره گرفت. با اشتیاق به سوی میز بزرگ تخته‌سه‌لایه‌اش رفت.

قطارها همه جا به چشم می‌خوردند: کف زیرزمین، زیر مخزن زغال‌سنگ، در میان لوله‌های بخار کوره. خط‌های راه‌آهن از شیب‌راهه‌ای ملایم بالا می‌آمدند و روی میز به هم می‌پیوستند. روی خودِ میز پُر بود از مبدل، علائم، سوزن ریل، و تلی از سیم و تجهیزات. و...

و خودِ شهر.

وودلند را در قالب ماکت موبه‌مو ساخته بود. پیرش درآمده بود پای این کار. تک‌تک درختان، خانه‌ها، فروش‌گاه‌ها، ساختمان‌ها، خیابان‌ها، و شیرهای آتش‌نشانی به چشم می‌خوردند. شهری مینیاتوری که هیچ نقصی نداشت و طی سال‌ها استادانه ساخته شده بود. از آن زمان که یادش می‌آمد، از آن زمان که کودکی بیش نبود، زنگِ مدرسه که می‌خورد و می‌آمد خانه می‌رفت سروقتش و مشغول ساختن، چسباندن و کار کردن می‌شد.

هَسِکِل مبدل اصلی را روشن کرد. چراغ‌های علائم امتداد خط راه‌آهن نورباران شدند. برق لوکوموتیو و زین لیونل^۱ با واگن‌های باری بسیاری را وصل کرد. لوکوموتیو آرام‌آرام روی خط راه‌آهن به راه افتاد و سرعت گرفت. هم‌چون پرتابه‌ای تیره و فلزی و پُر زرق و برق بود که نفس‌هایش را به شماره می‌انداخت. هَسِکِل سوزنی الکتریکی را فعال کرد و لوکوموتیو از گذرگاه سرپوشیده‌ای که روی میز بود گذشت و از شیب‌راهه پایین رفت. شتابان زیر میز کار را درنوردید.

قطارهایش و شهرش ... هَسِکِل خم شد و خانه‌ها و خیابان‌های مینیاتوری را نگریست؛ احساس غرور می‌کرد و کیفور بود. خودش شهر را ساخته بود، تک‌وتنه‌ها؛ ذره‌ذره‌اش را، جای جایش را؛ تمام شهر را. گوشه‌ی خواربارفروشی فِرِد را لمسید. بی‌نقص بود، حتی شیشه‌هایش، ویتترین‌های پُر از غذایش، تابلوهایش، پیش‌خان‌هایش.

دستی کشید روی سقف هتل بالاشهر. از پشت شیشه مبل‌ها و صندلی‌های تالار ورودی‌اش را می‌دید.

دراگ‌استور گرین. مغازه‌ای با ویتترین‌های مملو از نرم‌پوش مخصوص پا. روزنامه‌فروشی. قطعه‌فروشی فِرِیزیر^۲. غذاخوری مکزیکوسیتی. لباس‌فروشی شارپ‌استاین. شراب‌فروشی باب. سالن بیلارد ایس. دستی کشید بر سر تمام شهر. او ساخته بودش. شهر مال او بود.



قطار به سرعت از زیر میز کار آمد بالا. تا چرخ‌هایش از روی سوزنی ریلی خودکار

1. Lionel

2. Frazier

گذشتند، تخته پلی سرِ راهش آمد پایین. قطار و واگن‌ها در پی‌اش هم چون برق از رویش عبور کرد.

هَسِکِل نیرو را زیاد کرد و شتاب قطار بیش‌تر شد. سوتش به صدا درآمد. از پیچی تند گذشت و تقاطعی را با صدایی گوش‌خراش رد کرد. باز هم سرعت گرفت. یک‌باره هَسِکِل بی‌اختیار دست برد به سمت مبدل. قطار به سان تیر از کمان جسته پیش رفت. با سرعت بالا از پیچی گذشت، تکان‌تکان می‌خورد و بالاوپایین می‌پرید. هَسِکِل مبدل را روی درجه‌ی حداکثر گذاشت. قطار با هیاهوی فراوان پیش می‌رفت، دیگر به چشم نمی‌آمد از بس شتاب داشت. خط راه‌آهن، پل‌ها، سوزن‌های ریلی، لوله‌های بزرگ کوره، همه را یکی از پس دیگری درمی‌نوردید.

رفت و زیرِ مخزنِ زغال سنگ ناپدید شد. دمی بعد از آن سوییچ بیرون زد، لرزان و جنبان.

هَسِکِل از سرعت قطار کاست. از فرط نفس‌نفس زدن قفسه‌ی سینه‌اش درد گرفته بود. نشست روی چهارپایه‌ی کنار میز کار. با انگشتانی لرزان سیگاری گیراند. قطار و شهر ماکتی به او حس‌وحالی عجیب می‌دادند. بیان‌کردنی نبود. همیشه‌ی خدا از همان زمان که کودکی شش یا هفت‌ساله بود شیفته‌ی قطارها بود، شیفته‌ی لوکوموتیوهای کوچک، علائم کوچک، ساختمان‌های کوچک. نخستین قطارش، یک لوکوموتیو و چند تکه خط راه‌آهن، را از پدرش هدیه گرفته بود. قطاری قدیمی و کوکی. نه سالش که شد نخستین قطار برقی واقعی‌اش را هم‌راه با دو سوزن ریل خرید.

هر سال تکه‌ای جدید - خط راه‌آهن، لوکوموتیو، سوزن ریل، واگن، علائم - به آن اضافه کرده بود، از این گذشته مبدل‌های قدرتمندتر. و همین آغاز ساخت شهر بود.

شهر را با دقت بسیار، ذره ذره، برپا کرده بود. ابتدا وقتی در دوره‌ی اول دبیرستان بود، نمونه‌ی اولیه‌ی ایستگاه اقیانوس آرام جنوبی را ساخت، سپس در همان حوالی ایستگاه تاکسی، غذاخوری رانندگان، خیابان پراد^۳.

و چیزهای دیگر، خانه‌های بیش‌تر، ساختمان‌های بیش‌تر، فروش‌گاه‌های بیش‌تر، شهری کامل که به دست او سال به سال به وسعتش افزوده می‌شد. هر روز بعد از ظهر که از مدرسه برمی‌گشت کارش چسباندن و بریدن و رنگیدن و آزه کردن بود.

حالا دیگر بگویی نگویی کامل بود و چیزی نمانده بود که آماده شود. آری، اکنون او چهل و سه سال داشت و چیزی نمانده بود که شهر آماده شود.

هَسِکِل گردِ میزِ تخته‌سه‌لایه‌ی بزرگ چرخی زد. ستایشگرانه دست یازید و چند تا از فروش‌گاه‌های مینیاتوری را لمسید و پس از آن هاگل فروشی، تئاتر، شرکت تلفن، و کارخانه‌ی شیروفلکه‌ی لارسون را.

آری، حتی محلِ کارش را؛ همان جایی که کار می‌کرد، همان نسخه‌ی مینیاتوری را که هیچ‌کس نداشت.

هَسِکِل سگرمه در هم کشید. جیم لارسون... بیست سال آژگار، هر روز برده‌وار آن جا کار کرده بود. برای چه؟ برای این که ببیند دیگران از او پیشی می‌گیرند؛ همان جوان‌ترها، نورچشمی‌های رئیس، بله‌قربان‌گوهای کراواتی با آن شلوارهای اتوکشیده و خنده‌های مضحک گل‌وگشادشان.

وجودش غرق ناامیدی و نفرت شد. وودلند بهترین روزهای عمرش را از او گرفته بود. هیچ‌گاه خوشحال نبوده بود. شهر همیشه‌ی خدا بر ضد او بوده بود. معلم

دبیرستانش خانم مورفی؛ بچه‌های انجمن‌های مزخرف دانش‌گاه؛ کارکنان پُرافاده‌ی فروش‌گاه‌ها؛ همسایگانش؛ پلیس‌ها و پستچی‌ها و اتوبوس‌ران‌ها و پیک‌های موتوری؛ حتی زنش مَچ.

هیچ‌گاه به شهر خو نگرفته بود، به این شهرک حومه‌ای گران و کوچکی که در سن فرانسیسکو جا خوش کرده بود، آن‌سوی شبه‌جزیره، فراتر از کمربندِ مه. وودلندی‌ها بسیار مرفه بودند: خانه‌ها و چمن‌زارهای بزرگ، اتومبیل‌های کرومی و صندلی‌های حصیری. از آن زمان که یادش می‌آمد، وودلندی‌ها عصاقورت داده و خوش‌پوش بودند. در مدرسه، سرِ کارش...

لارسون، کارخانه‌ی شیروفلکه، بیست سال آژگار کار سخت.

انگشتانش را دور ساختمانی کوچک - نمونه‌ی مینیاتوری کارخانه‌ی شیروفلکه‌ی لارسون - حلقه کرد. خشمگین از جا‌گند و انداختش روی زمین. زیرِ پا لِه‌اندش و آن تکه‌های شیشه‌ای و فلزی و مقوایی را بدل به توده‌ای بی‌شکل کرد. تمامِ بدنش به لرزه افتاده بود. چشمِ دوخت به باقی‌مانده‌های کارخانه، قلبش کوبان. حس‌وحالی عجیب و دیوانه‌وار و آزاردهنده وجودش را آکند. افکاری آمدند سراغش که پیش‌تر به ذهنش نرسیده بودند. زمانی دراز خیره بود به توده‌ی کوچک بی‌شکلی که کنار شلنگ باغبانی‌اش بود، توده‌ای که همین چند لحظه پیش کارخانه‌ی ماکتی شیروفلکه‌ی لارسون بود.

یک‌باره پس‌پس رفت. انگار که در خلسه باشد برگشت سمت میز کارش و شق‌ورق نشست روی چهارپایه. ابزارهایش را آورد نزدیک خودش و دریل به دست شد.

طولی نکشید که ماکتی نو ساخت. با آن دستان کارآزموده به سرعت بنایش کرد؛

رنگیدش، چسباندش و تکه‌هایش را کنار هم گذاشت. روی سردرش با حروف بسیار ریز اسمش را نوشت و با افشانه چمنی سبز دور تا دورش درست کرد. با احتیاط ماکت نو را برد سمت میز تخته‌سه‌لایه و آن را سر جای خالی کارخانه‌ی شیروفلکه‌ی لارسون چسباند. ساختمان نو زیر نور چراغ برق می‌زد و هنوز خیس و درخشان بود.

سردخانه‌ی وودلند

هَسِکِل از فرط رضایت دستانش را به هم مالید. دیگر کارخانه‌ای در کار نبود. نابود ساخته بودش. معدوم کرده بودش. از شهر پاکیده بودش. وودلند جلو چشمش بود، بدون کارخانه‌ی شیروفلکه. جایش را سردخانه گرفته بود. چشمانش برق زدند. لبانش تکان تکان خوردند. احساسات در دریای دلش موجان شدند. بی دست‌دست به آنی از شرش خلاص شده بود. هیچ سختی‌ای در کار نبود، مانند آب خوردن بود.

عجیب بود که پیش‌تر به فکرش نرسیده بود چنین کند.



مَج هَسِکِل لیوان آب جوی خنک را جرعه‌جرعه نوشید و اندیشمندانه گفت: «ورن مشکلی چیززی داره. دیشب بعد این‌که از سرِ کار برگشت خونه قشنگ متوجه شدم.» دکتر پال تایلر که چندان در قید حرف مَج نبود غرولندی کرد و گفت: «یه نوع روان‌رنجوری شدید داره، احساس حقارت و کم‌بینی می‌کنه، منزوی و درون‌گرا شده.»

«آخه داره بدتر می‌شه. آه از دست خودش و قطارهای ماکتی لامسبش! خدایا، پال! اصلاً می‌دونی یه شهر مینیاتوری کامل تو زیرزمین داره؟»

تایلر کنجکاوانه گفت: «واقعاً؟ نمی‌دونستم.»

«از اون موقع که می‌شناسمش اون‌ها رو تو زیرزمین نگه می‌داره. وقتی بچه بود دست‌به‌کار شد. فکر کن، یه مرد گنده با قطار بازی کنه! حالم رو به هم می‌زنه. هر شب همین آش و همین کاسه‌ست.»

تایلر دستی به چانه کشید و گفت: «جالبه. یه سره باهاشون ورمی‌ره؟ الگوی ثابتی داره؟»

«هر شب. دیشب حتی شام نخورد. اومد خونه و یه‌راست رفت پایین.»
 اخمی بر چهره‌ی آرام و سرد پال تایلر نقش بست. روبه‌رویش مَچ بی‌حال نشسته بود و آب جویش را جرعه‌جرعه می‌نوشت. دوی بعد از ظهر بود. روزی گرم و آفتابی بود و اتاق نشیمن دل‌چسب و آرامش‌بخش. ناگهان تایلر پا شد. «بریم ببینیم تو زیرزمین چه خبره و این چیزهای ماکتی چی‌ان. نمی‌دونستم تا این‌جا پیش رفته.»
 مَچ پرسید: «جدی می‌خوای ببینی؟» آستین لباس راحتی سبز و ابریشمینش را بالاداد و ساعت‌مچی‌اش را نگاه کرد. «پنج می‌آد خونه.» لیوانش را گذاشت روی میز و ایستاد. «خوبه، وقت داریم.»

تایلر گفت: «بسیار خب، بریم پایین.» دست مَچ را گرفت. تندی رفتند به زیرزمین. هیجانی عجیب در وجودشان موجان بود. مَچ چراغ زیرزمین را زد. رسیدند سرِ میز تخته‌سه‌لایه، با خنده‌های ریزریز، نگران از این‌که گیر بیفتند، هم‌چون کودکان بازی‌گوش.

مَچ دست تایلر را فشرده و گفت: «می‌بینی؟ نگاه کن. سال‌های سال، کل عمرش رو صرفش کرده.»

تایلر به تأیید سری تکان داد. «باید هم این‌طوری باشه.» حیرتی در صدایش

بود. «تا حالا مثلِ این رو ندیده‌م. این همه جزئیات... ورن خیلی ماهره.»
 مَج به میز کار اشاره کرد و گفت: «آره، ورن خیلی کارش درسته. کارش ابزار
 خریدنه.»

تایلر آرام دور میز چرخی زد، خم شد و چشم دوخت. «محشرن، تموم
 ساختمون هاش محشرن. کل شهر این جاست. نگاه کن! این جا خونه‌ی منه.» واحد
 آپارتمانی مجلل خود را با دست نشان داد که چند محله با خانه‌ی هَسِکِل فاصله
 داشت.

مَج گفت: «فکر کنم کل وودلند این جا باشه. فقط فکر کن به این که به مرد گنده
 می‌آد این پایین و با قطارهای ماکتی بازی می‌کنه!»

تایلر یکی از لوکوموتیوها را روی خط راه‌آهن هل داد. «احساس قدرت. به خاطر
 همینه که قطار واسه پسرها دل‌چسبه. قطار یه وسیله‌ی بزرگ و قدرتمند و
 پُرسروصداست؛ نماد قدرت جنسیه. پسره وقتی می‌بینه قطار با اون همه بزرگی و
 سرسختی با سرعت روی خط راه‌آهن پیش می‌ره، ترس برش می‌داره. بعدش می‌ره
 سراغ یه قطار اسباب‌بازی، یه ماکت مثل این‌ها. دیگه همه چیز دست خودش.
 روشنش می‌کنه، می‌ایستوندش. تندش می‌کنه، کندش می‌کنه. اونه که فرمون
 می‌ده به قطار و این وسیله اجابت می‌کنه دستوراتش رو.»

مَج به لرزه افتاده بود. «بریم بالا. سردم شده این جا. بالا گرمه.»

تایلر در ادامه گفت: «اما همین طوری که پسره سنش می‌ره بالا، بزرگ‌تر و قوی‌تر
 می‌شه. قال نماد ماکتی رو می‌گنه و به وسیله‌ی واقعی، همون قطار واقعی، مسلط
 می‌شه. اختیار همه چیز رو تموم و کمال دست می‌گیره و می‌شه یه ارباب
 درست‌وحسابی.» سری به افسوس تکان داد. «نه ارباب یه چیز بدلی. خیلی عجیبه

که یه مرد بالغ تا این جا پیش رفته.» چین به پیشانی انداخت. «تا حالا تو خیابون استیت^۴ سردخونه ندیده بودم.»

«سردخونه؟»

«حتی این فروش گاه استوپین^۵ که مخصوص حیوون های خونگیه، همینی که چسبیده به تعمیراتی رادیو. اون جا اصلاً همچین فروش گاهی نیست.» به ذهنش فشار آورد. «اون چیه؟ اون طرف تعمیراتی رادیو رو می گم.»

مَج گفت: «خزهای پارسی.» دستانش را دور خودش حلقه کرد. «وووی! بیا بریم دیگه، پال. بریم بالا قبل این که بچام.»

تایلر خندید. «باشه، سرمالو.» سمت پله ها رفت و دوباره چین به پیشانی انداخت. «من نمی دونم آخه چرا فروش گاه استوپین اون جاست. تا حالا اسمش رو نشنیده بودم. چه قدر دقیق و پُر جزئیاته. ورن حکماً مثل کف دستش شهر رو می شناسه. آخه چرا باید یه فروش گاه بذاری اون جا که وجود...» چراغ زیرزمین را خاموش کرد. «سردخونه رو بگو. آخه چرا باید اون جا باشه؟ یعنی...»

مَج با صدای بلند گفت: «بی خیالش.» تاختی از کنار او رد شد و پا گذاشت در اتاق نشیمن گرم و دل پذیر. «عملاً عینِ ورنی. واقعاً که مردها بچه ن.»

تایلر چیزی نگفت. غرق در فکر بود. حالا دیگر خبری از متانت و اعتماد به نفسش نبود؛ مضطرب و ترسیده می آمد به چشم.

مَج کرکره های ونیزی را پایین کشید. تاریک روشنای کهرباواری اتاق نشیمن را در آغوش گرفت. ولو شد روی مبل و دست تایلر را گرفت و کنار خود نشاندهش. آمرانه

4. State Street

5. Steuben

گفت: «بسه دیگه، این قیافه رو به خودت نگیر. تا حالا این شکلی ندیده بودمت.»
دستان ظریفش را دور گردن او حلقه کرد و با لبانش گوشش را لمسید. «اگه
می‌دونستم این‌طوری نگرانش می‌شی پای تو رو به این قضیه باز نمی‌کردم.»
تایلر دل مشغولانه غرولندید: «چرا این کار رو کردی؟»

مَج او را بیش از پیش به خود فشرد. به او که نزدیک تر شد صدایی ملایم از لباس
راحتی ابریشمینش برخاست. گفت: «احمقم خب.»



جیم لارسون با آن هیکل تنومند و موهای حنایی اش لب به سخن گشود: «منظورت
چییه؟ آخه چیه شده؟» مات و مبہوت بود.

هَسِکِل گفت: «استعفا دادم.» هرچه را روی میزش بود سرسری ریخت در کیف
دستی اش. «چک حقوقم رو بفرست درِ خونه‌م.»
«آخه...»

«برو کنار.» لارسون را کنار زد و وارد راهرو شد.

لارسون خشکش زده بود. حالت چهره‌ی هَسِکِل تغییر نمی‌یافت. نگاهش سرد
و بی‌روح بود. لارسون تا به حال او را این‌طور ندیده بود. پرسید: «حالت... خوبه؟»
«آره.» درِ جلوییِ کارخانه را گشود و رفت بیرون. در را محکم پشت سرش بست.
زیرلیبی با خود گفت: «آره که خوبم.» نزدیک غروب بود و از میان آدم‌هایی که به
فروش‌گاه‌ها می‌رفتند می‌گذشت، لبانش تکان تکان می‌خوردند. «آره لامسب، آره که
خوبم!»

به کارگری تنه زد و از کنارش گذشت. کارگر با اوقات تلخی غرولندید: «حواست
کجاست، یارو!»

هَسِکِل گفت: «عذر می‌خوام.» دسته‌ی کیفش را سفت گرفت و شتابان راهش را کشید و رفت. به سربالایی که رسید دمی ایستاد تا نفسی بچاقد. پشت سرش کارخانه‌ی شیروفلکه‌ی لارسون بود. خنده‌ای جیغ‌آلود سر داد. بیست سال آژگار... به آنی خلاص شد. تمام شد. دیگر لارسونی در کار نبود. دیگر قرار نبود هر روز برود سرِ کاری کسل‌کننده و طاقت‌فرسا، کاری که نه ترفیعی در آن بود نه آینده‌ای داشت. جز روزمرگی و ملالتِ ماهانه چه بود مگر این کار؟ تمام شد، رفت پی‌کارش. حالا نوبت زندگی بود و آغازی تازه.

سراسیمه به راه افتاد. آفتاب رو به غروب بود. اتومبیل‌ها به سرعت از کنارش در گذر، کاسب‌کارها روانه‌ی خانه. فردا دوباره برمی‌گشتند سرِ کار، اما هَسِکِل نه، دیگر هرگز برنمی‌گشت.

رسید به خیابان خودشان. چشمش به خانه‌ی اد تیلدون افتاد، سازه‌ای شکوهمند، بتنی و شیشه‌ای. سگِ تیلدون به سرعت آمد بیرون و به او پارسید. هَسِکِل قدم تند کرد. زیرلی گفت: «سگِ تیلدون.» شرورانه خندید. سرِ سگ داد زد: «برو پی‌کارت!»

به خانه رسید و پله‌ها را دو تا یکی بالا رفت. یک‌باره خشن در را گشود. اتاق نشیمن در تاریکی و سکوت فرورفته بود. دو نفری که آن‌جا بودند در چشم به هم زدنی از هم جدا و سریعاً از روی مبل پا شدند.

مَج نفس‌زنان گفت: «ورن! چرا این قدر زود اومدی خونه؟»

ورن هَسِکِل کیفش را ول کرد کف خانه و کت و کلاهش را انداخت روی صندلی. از فرط تلاطم چهره‌ی پُرچین و چروکش کج و معوج شده بود، گویی بار سنگین رنج‌های درونی‌اش چهره‌اش را چنین کرده بود.

مَج لباس راحتی‌اش را صاف کرد. با عجله و دل‌نگران رفت به سوی او.
 «ای وای! چیزی شده؟ فکر نمی‌کردم این قدر زود...» دست‌پاچه و رنگ‌به‌رنگ شد.
 «یعنی... من...»

پال تایلر با تأنی به طرف هَسِکِل رفت. زیرلیبی و خجالت‌زده گفت: «سلام، ورن.
 اومده بودم به سری بزنم و به کتابی رو به زنت برگردونم.»
 هَسِکِل سری تکان داد و کوتاه گفت: «عصر به خیر.» برگشت و آن دورا به هیچ
 گرفت و رفت به سوی درِ زیرزمین. «می‌رم زیرزمین.»
 مَج معترضانه گفت: «آخه ورن، چرا نمی‌گی چی شده؟»
 ورن لحظه‌ای دم در ایستاد. «از کارم استعفا دادم.»
 «چه کار کردی؟»

«استعفا دادم. دیگه لارسونی در کار نیست. تموم شد.» درِ زیرزمین را کوبید به
 هم.

مَج جیغ زد: «ای وای! خدایا!» هراسان خود را در آغوش تایلر انداخت. «پاک
 دیوونه شده!»

هَسِکِل با بی‌حوصلگی چراغ زیرزمین را زد. کلاه ایمنی‌اش را سر کرد و
 چهارپایه‌اش را کشید و برد کنار میز تخته‌سه‌لایه‌ی بزرگ.
 حالا چه؟

فروش‌گاه مبلمان موریس، همان مکانِ پُر زرق و برقِ عظیم که کارکنانش او را
 خوار می‌شمردند.

سرخوشانه دستانش را به هم می‌مالید. فاتحه‌ی آن‌جا را خواند، فاتحه‌ی
 کارکنان خودبرتربندارش را خواند، همان‌ها که وقتی او از درِ درمی‌آمد چشم و ابرو

برایش می‌آمدند. با موی شانه‌کشیده و پاپیون و دستمال جیبی‌های تاکرده صرفاً ظاهرنامایی می‌کردند.

فروش‌گاه ماکتی مبل‌مان موریس را از جا‌کند و دیوانه‌وار و سراسیمه تکه‌تکه‌اش کرد. حالا که کارش را آغاز کرده بود دیگر جای وقت تلف کردن نبود. دمی بعد دو ساختمان کوچک - مغازه‌ی واکس‌زنی ریتز و باشگاه بولینگ پیت - سرِ جای آن چسباند.

خنده‌های ریز و عصبی سر داد. مغازه‌ی واکس‌زنی و باشگاه بولینگ را گذاشته بود جای فروش‌گاهی مجلل و انحصاری؛ چه پایانی مناسب‌تر از این؟ حقش بود چنین بلایی سرش بیاید.

بانک کالیفرنیا. همیشه از این بانک بدش می‌آمد. یک بار رفته بود وام بگیرد و دست رد به سینه‌اش زده بودند. بانک را از جا‌کند.

عمارتِ اِد تیلدون با آن سگ لا‌کردارش. یک روز بعد از ظهر مچ پایش را گاز گرفته بود. ماکتش را با خشونت از جا‌کند. سرش به دَوَران افتاده بود. هر کاری دلش می‌خواست می‌توانست بکند.

فروش‌گاه لوازم برقی هریسون. رادیویی بنجل به او فروخته بودند. آن را هم از بیخ درآورد.

سیگارفروشی جو. جو مه سال ۱۹۴۹ پول تقبلی به او انداخته بود. فاتحه‌اش را خواند.

کارخانه‌ی جوهرسازی. از بوی جوهر تنفر داشت. شاید اگر جایش نانوائی می‌آمد بهتر می‌بود. عاشق پختن نان بود. کارخانه‌ی جوهرسازی هم پَر.

شب‌ها خیابانِ اِلْمَ بسیار تاریک بود. چند باری سکندری خورده بود. چراغ برق‌های بیش‌تری لازم داشت. در امتداد خیابان اصلی شهر به اندازه‌ی کافی بار نبود. پُر بود از لباس‌فروشی‌ها، کلاه‌فروشی‌ها و خزفروشی‌های گران‌قیمت و پوشاک‌سرای زنانه. چنگی زد و مشتی از آن‌ها را کند و برد و گذاشت روی میز کار. در زیرزمین آرام باز شد. مَحْج بود. سرکی کشید و رنگ‌پریده و ترسیده گفت: «وَرَن؟»

با اخم نگاهش کرد و بی‌حوصله پرسید: «چی می‌خوای؟»
 مَحْج مرددانه از پله‌ها پایین آمد.
 دکتر تایلر در پی او آمد پایین، کت و شلوار خاکستری به تن، آسوده‌خاطر و خوش‌سیمما. «وَرَن... همه چیز روبه‌راهه؟»
 «مسلّمه.»

«تو... تو واقعاً استعفا دادی؟»
 هَسِکِل به تأیید سری تکان داد. دست‌به‌کار تکه‌تکه کردن کارخانه‌ی جوهرسازی شد و به آن دو وقتی نگذاشت.
 «آخه چرا؟»

هَسِکِل با کلافگی غرولندید: «وقت ندارم الآن.»
 نگرانی در چهره‌ی دکتر تایلر نمایان شده بود. «سرت حسابی گرم این کاره که نمی‌تونی سرِ اون یکی بری، درست می‌گم؟»
 «آره.»

صدایش را بالا برد: «خب چه کار می‌کنی که این قدر سرت شلوغه؟» از سرِ اضطراب به خود می‌لرزید. «تو زیرزمین داری روی شهر خودت کار می‌کنی و بعضی چیزها رو تغییر می‌دی؟»

هَسِکِل زیرلی گفت: «برو پی کارِت.» تردستانه داشت نانوائی کوچک و زیبای لانگِن دورف^۷ را سرِ هم می‌کرد. با دقت فراوان سر و شکلش داد، با افشانه‌ای سفید رنگیدش، پیاده‌رویی شنی و درختچه‌هایی جلویِش ساخت. آن را گذاشت کنار و مشغول ساختن بوستانی سرسبز و بزرگ شد. همیشه جای خالی چنین بوستانی در وودلند حس می‌شد. می‌نشست جای هتل خیابانِ اِستیت.

تایلر مَچ را از پهلوی میز کنار کشید و بردش گوشه‌ی زیرزمین. «آه خدا.» لرزان دست سیگاری گیراند. سیگار از لای انگشتانش سُريد و افتاد. بی‌خیالش شد و ناشیانه سیگاری دیگر گیراند. «می‌بینی؟ می‌بینی داره چه می‌کنه؟»

مَچ بی هیچ حرفی سری تکان داد. سپس لب به سخن گشود: «چی کار می‌کنه؟ من که...»

«چند وقته داره روی این شهرِ ماکتی کار می‌کنه؟ عمرش رو پاش گذاشته؟» مَچ با رنگ‌وروی پریده به تکان سر حرفش را تأیید کرد. «آره، عمرش رو پای این کار گذاشته.»

حالتی عجیب در چهره‌ی تایلر موج زد. «ای وای، مَچ! مخ و ملاحِ تو رو هم به باد فنا داده؛ بس نیست؟ باورم نمی‌شه اصلاً. باید یه فکری به حالش بکنیم.» مَچ ناله‌کنان پرسید: «چه بلایی داره سرش می‌آد؟ چی...»

چهره‌ی تایلر سراسر بهت و ناباوری بود. «داره غرق می‌شه تو این دنیای

خیالی ای که واسه خودش ساخته، هر لحظه بیش‌تر از پیش.»

مَج با صدای لرزان گفت: «همیشه می‌آد تو زیرزمین. چیز جدیدی نیست این قضیه. همیشه دلش می‌خواسته از این‌جا فرار کنه.»

تایلر گفت: «آره، فرار کنه.» لرزه بر اندامش افتاده بود. دستانش را مشت کرد و کوشید محکم باشد. رفت به طرف ورن هَسِکِل.

ورن براندازش کرد و زیرلی گفت: «چی می‌خوای؟»

تایلر زبان به لبانش کشید. «داری یه چیزهایی بهش اضافه می‌کنی، درسته؟ ساختمون‌های جدید.»

هَسِکِل سری به تأیید تکان داد.

تایلر با انگشتان لرزان نانوایی کوچک را لمسید. «این چیه؟ نونوایی؟ کجا قراره بذاریش؟» حالا دور میز را می‌پیمود. «یادم نمی‌آد تو وودلند نونوایی بوده باشه.» ناگهان چرخید و رو کرد به هَسِکِل. «نکنه داری شهر رو به میل خودت بهتر می‌کنی و این‌ور اون‌ورش رو تغییر می‌دی؟»

هَسِکِل با آرامشی دلهره‌آور گفت: «گورت رو گم کن از این‌جا. با تو هم هستم مَج.»

مَج جیغش درآمد: «ورن!»

«کلی کار دارم. حول و حوش ساعت یازده برام یه ساندویچ بیار. امیدوارم همین امشب تمومش کنم.»

تایلر پرسید: «تمومش کنی؟»

هَسِکِل پاسخ داد: «آره.» سرگرم کار شد.

تایلر دست مَج را گرفت و کشیدش سمت پله‌ها. «بیا بریم، مَج. بریم بیرون از

این جا.» بلند بلند گام برمی داشت و از پله ها می رفت بالا. پا گذاشت در اتاق نشیمن.
 «یالا دیگه!» همین که مَچ آمد در را پشت سرش محکم بست.
 مَچ بی قرارانه چشمانش را از اشک پاک کرد. «زده به سرش، پال! می گی چی کار
 کنیم؟»

تایلر غرق فکر بود. «ساکت باش. باید فکر کنم ببینم چه می شه کرد.» در اتاق
 نشیمن بی وقفه قدم می زد، سخت چین به جبین انداخته. «خیلی طول نمی کشه،
 با این وضعیت و سرعتی که داره زمانی نمی بره. همین امشب اتفاق می افته.»
 «چی؟ منظورت چیه آخه؟»

«همون فراری که حرفش رو زدی. فرار می کنه و می ره تو دنیای جایگزین
 خودش. همین ماکتِ اصلاح شده ای که ورن توش قدرتمنده، همون جایی که
 می تونه بهش پناه بیره.»
 «یعنی نمی شه کاری براش بکنیم؟»

لبخند محوی بر چهره ی تایلر نقش بست. «کاری بکنیم؟ چرا آخه کاری
 بکنیم؟»

مَچ به نفس نفس افتاده بود. «آخه نمی شه که ولش...»
 «شاید این طوری مشکلمون حل شه. شاید این همون لحظه ای که منتظرش
 بودیم.» چشم دوخت به خانمِ هَسِکِل. «شاید راه حل مون همین باشه.»



پس از نیمه شب، نزدیک های ساعتِ دو بود که هَسِکِل دست به کار شد تا آخرین
 تغییراتش را اعمال کند. خسته بود، اما هشیار. همه چیز سریع پیش می رفت. کارش
 دیگر رو به پایان بود.

کماییش بی نقص بود.

لحظه‌ای دست از کار کشید تا آن چه را صورت داده برانداز کند. شهر را از بیخ و بن دگرگون کرده بود. حوالی ساعت ده شب طرح خیابان‌ها را اساساً تغییر داده بود. اکثر ساختمان‌های عمومی، یعنی همان ساختمان‌های اداری و ناحیه‌ی تجاری بی حساب و کتاب اطرافش را از بین کرده بود.

حالا به جای آن‌ها یک شهرداری جدید، مرکز پلیس و بوستانی وسیع - فواره‌دار و و با چراغ‌کاری پنهان - بر پا کرده بود. شهر ماکتی را از مناطق فقیرنشین، مغازه‌ها و خانه‌ها و خیابان‌های قدیمی و فرسوده پاک کرده بود. اکنون خیابان‌ها بزرگ‌تر و نورانی‌تر بودند، خانه‌ها کوچک بودند و برق می‌زدند از تمیزی، مغازه‌ها نوین و چشم‌گیر بودند و هیچ تظاهری در کارشان نبود.

تمام تابلوهای تبلیغاتی برداشته شده بودند و بیش‌تر جای‌گاه‌های سوخت نبودند. بخش گسترده‌ی صنعتی هم به همین صورت. مناظر تپه‌ماهور روستایی جایش را گرفته بودند؛ حالا درخت و تپه و علف‌زار سرسبز به چشم می‌آمدند.

منطقه‌ی پول‌دارنشین را تغییر داده بود. اکنون جز چند عمارت چیزی به چشم نمی‌خورد. عمارت‌ها مال کسانی بودند که هسکل از آن‌ها خوشش می‌آمد. بقیه‌شان را کوچک ساخته و تبدیلیشان کرده بود به خانه‌های یک‌سان دوخوابه‌ی یک طبقه با یک پارکینگ.

شهرداری دیگر از آن سازه‌های روکوکویی^۸ پیچیده و پُرتزیئات نبود. حالا بدل به جایی ساده شده بود، به سبک نیایش‌گاه پارتنون^۹ که یادمان محبوب او بود.

8. Rococo
9. Parthenon

ده دوازده نفری بودند که او را حسابی آزار داده بودند. خانه‌هاشان را از بیخ‌وبن دگرگون کرده بود. به هر کدامشان یک واحد آپارتمانی داده بود در ساختمان‌هایی شش‌واحد در حاشیه‌ی شهر که مربوط به زمان جنگ بودند و همیشه بادِ وزان از سوی خلیج بوی گندیده‌ی باتلاق به آن‌جا می‌برد.

اثری از خانه‌ی جیم لارسون هم نبود. لارسون را مطلقاً از شهر پاک کرده بود. در وودلند جدید که کمابیش رو به تکمیل بود، اصلاً لارسونی وجود نداشت. آری، کمابیش رو به تکمیل بود. موشکافانه کارش را برانداز کرد. همه‌ی تغییرات را باید همین حالا اعمال می‌کرد نه بعداً؛ اکنون زمانِ ساختن بود. بعداً که کارش پایان می‌گرفت دیگر نمی‌شد تغییری داد. اکنون وقت آن بود که همه‌ی تغییرات لازم را انجام بدهد یا بی‌خیالشان شود.



وولندِ جدید بس زیبا می‌آمد به چشم. همه چیزش تمیز و پاکیزه و ساده بود. منطقه‌ی پول‌دارنشین دیگر مثل قبل نبود. ناحیه‌ی فقیرنشین حسابی جان گرفته بود. تبلیغات، تابلوها و ویتترین‌های پُرزرق‌وبرق، همه و همه یا عوض شده بودند یا ردی از آن‌ها بر جا نمانده بود. ناحیه‌ی تجاری شهر کوچک‌تر شده بود. بوستان‌ها و دشت‌های سرسبز جای کارخانه‌ها را گرفته بودند. ساختمان‌های اداری نمای زیبایی داشتند.

چند زمین بازی برای بچه‌های کم‌سن‌وسال‌تر ساخت. تأثرتی کوچک هم گذاشت جای آن تأثیرِ بزرگِ مجلل با آن تابلوهای نئونی درخشانش. پس از اندکی تعمق بیش‌ترِ بارهایی را که پیش‌تر ساخته بود برداشت. وودلندِ جدید قرار بود تبدیل به سرزمین اخلاق گردد؛ بسیار اخلاقی، با بارهای کم‌تر، بدون اتاق بیلیارد،

بدون محله‌ی روسپیان. زندانی بسیار ویژه هم برای آدم‌های نخاله در نظر گرفت. سخت‌ترین بخش کارش نوشتن حروف ریز روی در دفتر مرکزی شهرداری بود. این کار را آخر از همه انجام داد، سپس حروفش را با دقت بسیار زیاد رنگید:

شهردار

ورنون آر. هسکل

دیگر داشت آخرین تغییرات را اعمال می‌کرد. به خانواده‌ی ادواردز به جای یک کادیلاک نو یک اتومبیل پلیموت^{۱۰} ۱۹۳۹ داد. چند درخت در مرکز شهر گذاشت. آتش‌نشانی‌ای دیگر هم اضافه کرد. یکی از لباس‌فروشی‌ها را برداشت. هیچ‌گاه از تاکسی خوشش نمی‌آمد. ناگهان جای‌گاه تاکسی را کند و جایش را با گُل‌فروشی پُر کرد.

دستانش را به هم مالید. چیزی جانمانده بود؟ یا نه، کامل بود... بی‌نقص بود... همه‌ی قسمت‌هایش را دقیق از نظر گذراند. چیزی را از یاد نبرده بود؟ دبیرستان. برداشتش و دو دبیرستان کوچک‌تر گذاشت، هر کدام در یک سر شهر. بیمارستانی دیگر. نیم‌ساعتی وقتش را گرفت. جان در تنش نمانده بود. دستانش یاری‌اش نمی‌کردند. لرزان دست‌پیشانی‌اش را از عرق پاک کرد. دیگر چه مانده بود؟ تن‌خسته نشست روی چهارپایه‌اش که بیندیشد و جان بگیرد. تمام شد. کامل شد. از شادی سرشار شد. از فرط خوش‌حالی دادی زد. کارش به پایان رسیده بود.

ورن هسکل فریاد کشید: «تموم شد!»

سخت پا شد از جایش. تعادل نداشت. چشمانش را بست، دست‌دراز کرد و به

سوی میز تخته سه لایه رفت. کورمال کورمال، دست یازیده، با انگشتان باز پیش می‌رفت؛ شعفی وصف ناپذیر بر آن چهره‌ی چروکیده‌ی میان سال نقش بست. فریادش به گوش تایلر و مَچ خورد. صدایی مهیب بود که انگار از دوردست آمد و پژواکش در خانه پیچید. مَچ جا خورد و قیافه‌اش از سرِ وحشت در هم رفت. «این چی بود دیگه؟»

تایلر با دقت گوش گرفت و صدای راه رفتن هَسِکِل را از زیرزمین شنید. یک باره سیگارش را خاموشاند. «فکر کنم اون کاری که باید می‌شد شد، زودتر از چیزی که انتظار داشتیم.»

«کدوم کار؟ منظورت اینه که ورن...»

تایلر سراسیمه پا شد. «مَچ، ورن رفته، رفته تو دنیای جایگزینی که ساخته. دیگه از دستش خلاص شدیم.»

مَچ دستش را گرفت. «شاید کارمون اشتباهه. خیلی ترسناکه. یعنی نباید... نباید کاری بکنیم؟ نباید بیاریمش از اون جا بیرون؟ نباید تقلایی کنیم و بکشیمش بیرون؟»

تایلر خنده‌ای اضطراب‌آلود سر داد. «بیاریمش بیرون؟ به نظرم الآن دیگه نمی‌تونیم، حتی اگه می‌خواستیم هم نمی‌تونیم دیگه. دیر شده.» به سرعت رفت به طرف درِ زیرزمین. «دست بجنبون.»

مَچ گفت: «وحشتناکه.» لرزان و از روی ناچاری دنبال او به راه افتاد. «کاش اصلاً پامون به این ماجرا باز نمی‌شد.»

تایلر لحظه‌ای دم در ایستاد. «وحشتناک؟ الآن که اون جاست حالش خوب خوبه. خودِ تو هم حالت بهتره. هیشکی اون طوری حالش خوب نبود. از این بهتر

چی می خواستی پیش بیاد؟»

در زیرزمین را گشود. مَچ در پی اش می آمد. محتاطانه از پله ها پایین رفتند و پا گذاشتند در تاریکی زیرزمین ساکت که مِه شبانه اندکی نمورش کرده بود.

زیرزمین خالی بود.

تایلر نفس راحتی کشید. آرامشی آمیخته با بهت وجودش را فراگرفت. «رفته. همه چی روبه راهه. قشنگ همون طوری شد که باید.»



تایلر با اتومبیل بیوکش آرام در خیابان های متروک و تاریک می راند که مَچ ناامیدانه حرفش را تکرار کرد: «هنوز متوجه قضیه نمی شم. کجا رفت ورن؟»

تایلر پاسخ داد: «خودت می دونی، خوب می دونی که رفته تو دنیای جایگزینی که ساخته بود.» چنان ناگهان سر پیچی دور زد که لاستیک ها جیغ کشیدند و اتومبیل روی دو چرخش بلند شد. «بقیه ی کارهاش هم که آسونه. چند تا کاغذ پُر می کنی فقط. کار زیادی نمی مونه دیگه.»

شبِی دل گیر و بسیار سرد بود. هیچ نوری نبود جز نور تیرهای چراغ برقی که گاه به گاه سروکله شان پیدا می شد. از دوردست ها صدای سوت قطاری به گوش رسید، محزونانه، پژواکش غم انگیز. خانه های خاموش در دو طرف خیابان به دمی به چشم می آمدند و سپس محو می شدند.

مَچ پرسید: «کجا می ریم؟» مچاله، رنگ پریده، ترسان و بهت زده، تکیه داده بود به در. کت پوشیده بود، اما به خود می لرزید.

«می ریم اداره ی پلیس.»

«که چی بشه؟»

«مسلماً واسه این که گزارش بدیم ورن ناپدید شده، که اون ها هم باخبر بشن. باید منتظر بشیم؛ چند سال زمان می بره تا قانوناً اعلام کنن که ورن مُرده.» نزدیکش شد و لحظه ای چند در آغوشش گرفت. «شک ندارم تا اون موقع من و تو هم قشنگ این ماجرا رو پشت سر می داریم.»

«اگه... اگه پیداش کنن چی؟»

تایلر با عصبانیت سری تکان داد. اضطراب و دلهره رهایش نمی کردند. «نمی فهمی واقعاً؟ هیچ وقت پیداش نمی کنن... نیست. یا بهتره بگم تو دنیای ما نیست. تو دنیای خودش. خودت ماکت رو دیده بودی، همون جایگزین اصلاح شده رو.»

«اون جاست؟»

«تموم عمرش روی اون کار کرده بود. برپاش کرده بود. جوری ساخته بودش که واقعی باشه. ورن به اون دنیا هستی بخشیده بود، الآن هم تو اونه. خودش این رو می خواست. به خاطر همین ساخته بودش. فقط رؤیای دنیایی رو که بتونه به اون جا پناه ببره نداشت. در اصل بناش کرد، ذره ذره اش رو. حالا خودش رو از دنیای ما انداخته تو دنیایی که ساخته بود. از زندگی ما رفته.»

مَج کم کم داشت متوجه می شد. «پس راستی راستی تو دنیای جایگزین خودش گم شد. منظورت از فرار کردن همین بود، درست می گم؟»

«زمان برد تا دستم بیاد. ذهنه که واقعیت رو می سازه و بهش سروشکل می ده و خلقش می کنه. همه مون یه واقعیت و رؤیای مشترک داریم، ولی ورن پشت کرد به واقعیت مشترک ما و یه واقعیت دیگه برای خودش ساخت. توانایی بی نظیری داشت، شگفت انگیز بود. تموم زندگی اش رو، تموم مهارتش رو سر ساختنش

گذاشت. الآن اون جاست.»

تایلر درنگید و سگرمه در هم کشید. سفت فرمان را چسبید و پا گذاشت روی گاز. بیوکش شتابان در آن خیابان تاریک پیش می‌رفت و شهر بی‌جنب و جوش خاموش غم‌زده را درمی‌نوردید.

حرفش را از سر گرفت. «فقط این وسط یه چیزی رو متوجه نمی‌شم.»
«چی رو؟»

«این که خودِ ماکت هم نبود. به گمونم ورن کوچیک شده و باهاش یکی شده؛ برداشتم اینه. ولی خب ماکت هم نیست.» شانه بالا انداخت. «البته اهمیتی نداره.»
به تاریکی بیرون نگاه کرد و گفت: «نزدیکیم دیگه. تو خیابونِ اِلْم هستیم.»
مَج بی‌هوا جیغ زد: «نگاه کن!»

سمتِ راستِ اتومبیل ساختمانی کوچک و زیبا بود و تابلویی بر سردرش. تابلو در تاریکی به راحتی به چشم می‌آمد.

سردخانه‌ی وودلند

مَج وحشت‌زده هق‌هق می‌کرد. اتومبیل با هیاهو پیش می‌رفت و تایلر بی‌اراده با دستانِ کرختش می‌راندش. به ساختمان شهرداری که نزدیک می‌شدند تابلویی دیگر دمی به چشمشان خورد.

فروش‌گاهِ استوبِن: مخصوص حیوانات خانگی

ساختمان شهرداری با چراغ‌هایی پنهان و توکار نورپردازی شده بود. ساختمانش ساده، مربعی شکل و سفید بود. به معابد مرمرین یونانی می‌مانست.
تایلر زد روی ترمز. یک‌باره فریاد کشید؛ می‌خواست دوباره اتومبیل را روشن کند و راه بیفتد که دیگر دیر شده بود.

دو اتومبیل پلیس - مشکی و براق - آرام از راه رسیدند و این طرف و آن طرف بیوک ایستادند. چهار پلیس عبوس و کارکشته که همین حالا هم دستشان روی دستگیره بود با حالتی جدی از اتومبیل ها پیاده شدند و به سوی تایلر قدم برداشتند.

هَسْكِلِ مبدل اصلی را روشن کرد. چراغ‌های علائم امتداد خط راه‌آهن نورباران شدند. برق لوکوموتیو وزین لیونل با واگن‌های باری بسیارش را وصل کرد. لوکوموتیو آرام آرام روی خط راه‌آهن به راه افتاد و سرعت گرفت. هم‌چون پرتابه‌ای تیره و فلزی و پُر زرق و برق بود که نفس‌هایش را به شماره می‌انداخت. هَسْكِل سوزنی الکتریکی را فعال کرد و لوکوموتیو از گذرگاه سرپوشیده‌ای که روی میز بود گذشت و از شیب‌راهه پایین رفت. شتابان زیر میز کار را در نور دید.
